

مُردگان تابستان

The Dead of Summer

نوشته کامیلا وی

ناشر: هارپر Harper

تاریخ انتشار: ۵ مارس ۲۰۰۷

تعداد صفحات: ۲۴۰، جلد شمیمز

● ترجمه فریده اشرفی

یک

فصل

بایام و دامن‌های مینی‌زوپ خواهرهام و ساری عمه جَم ۵ داشتم از خجالت می‌مردم. می‌دونستم تمام همسایه‌ها دارن از پنجره‌ها ما رو تماشا می‌کنن. مطمئن بودم که می‌گفتن، «عزیزم، اونا دارن به خونه شماره ۲۶ اسباب‌کشی می‌کنن. آسیایی‌ها، با اون ریخت و قیافه‌شون. زیاد به کاناپه‌شون فکر نکن.» مطمئن بودم به جایی، پشت یکی از این توری‌ها، به نفر داره به موهای من می‌خنده. پشت به اتومبیل درب و داغون، روی جدول کنار خیابان نشستم و در حالی که اون خونه‌های بزرگ و لعنتی جنوب لندن مثل گردن‌کلفت‌های زمین‌بازی، ردیف خونه‌های سازمانی ما رو دوره کرده و اونا رو مسخره می‌کردن، واقعاً دلم می‌خواست برادرم پوش ۶، کاناپه‌مونو بندازه زمین. افراد خانواده‌امو تماشا می‌کردم که با جعبه‌های مقوایی که پر از زندگی ما بود، می‌اومدن و می‌رفتن و درست به موقع، برگشتن تا کایل رو که از در خونه‌شون بیرون می‌اومد ببینن.

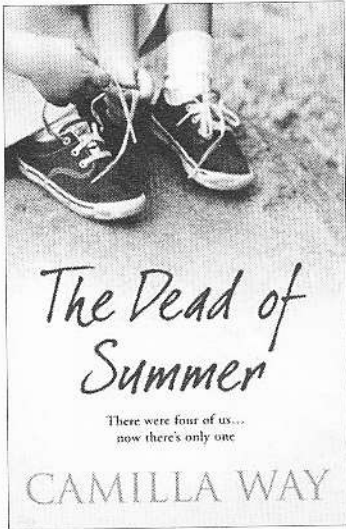
خونه شماره ۲۳ خیابون مایر، «خانه وحشت» پنجره‌های بزرگ سیاه و رنگ‌های وَر اومده، به تیکه موکت پوسیده بین علف‌های هرز بیرون خونه. همون اول که خبرنگارها اون عکس‌ها رو دیدن، باید خیلی خیلی خوشحال شده باشن - جایی که روی تمام قسمت‌هاش نوشته شده: «وحشتناک».

اما، این‌که من اولین روز درباره کایل چه فکری می‌کردم، چیز مهمی نبود. زیاد مهم نبود فقط فکر کردم چه‌قدر احمق به نظر می‌رسه. از آسمون آتیش می‌بارید و اون به کاپشن پوشیده و زیپ‌شو درست تا بیخ گلوی استخوانی و پرنده‌وارش بسته بود. اما اون شلوار، برای اون پاهای خیلی کوتاه بود. وقتی به طرف پایین خیابون راه افتاد به هیچ‌کدوم ما نگاه نکرد. اما اون روز، اولین باری بود که

تو کوچه پس‌کوچه‌هایی که تا رودخونه ادامه داشت، به من رسید. تو زمین‌های متروکه‌ای که پراز گل‌های سفید بود، اونایی که بوی شاش گربه می‌داد، بوی تابستون. بعداز مخفیگاه‌مون، بعداز انبارها و کارخونه‌ها، تقریباً کنار کارخونه گاز. توی به قبرستون ماشین‌های قراضه، اما نه همون که قبلاً توش بازی می‌کردیم. و همون‌جا بود. تا آخر اون تابستون سه نفر از ما مُردیم. بگین ببینم، وقتی اون عنوان‌های خبری رو می‌بینن تپش قلب‌تون شدیدتر نمی‌شه؟ نمونه اونو سراغ دارین؛ «قاتل بالفطره دختران دانش‌آموزان تنها؛ پسر ۱۳ ساله، تجاوز به همکلاسی؛ کودک ۱۰ ساله، ضربات چاقو به بازنشسته. تو این چند سال، تمام خبرهای مربوط به خودمم جمع کردم. واقعاً وقتی از کنار اون ارادل و اوباش نیمه‌بالگی که تو نور ضعیف خیابون‌ها پاتوق درست می‌کنن رد می‌شین، به کمی قدم‌هاتونو تند نمی‌کنین؟ تندتر راه نمی‌رین؟ طبیعیه. کیف‌قاپی، نزاع خیابونی، تجاوز، قتل - بچه‌های امروزی، حیوونن.

اما دوست من کایل^۱، از تمام اون هیولا کوچولوهایی که عنوان‌های خبری رو می‌ساختن و همه‌چیزو از بین می‌بردن، مشهورتر بود و من اون‌جا بودم. اونو دوست داشتم دکتر بارتن^۲، بفرمایین بشینین. همه‌چیزو برای شما تعریف می‌کنم. وقتش رسیده که همه چیزو به شما بگم.

سال ۱۹۸۶ به خیابون مایر^۳ اسباب‌کشی کردیم. یادمه میلان و ائانیه مزخرف‌مون جلوی دست و پامو می‌گرفت. از دور داد می‌زد خانواده پاک^۴ خیلی آس‌وپاسی هستیم که آه نداریم با ناله سودا کنیم و تنهایی تمام اسباب و اثاثیه رو جابه‌جا می‌کنیم. با اون کاناپه گل‌منگلی و تلویزیون مزخرف‌مون. خیلی عادی بود که وسط خیابون نشسته بودیم. تازه، به خدا، به خاطر ژاکت کهنه و چرک‌مُرد



دنیس بچه خوش صحبت و سر و زبون داری نبود. تقلاهای روز اول که دقیقاً همینو می گفت.

من: «خب، دنیس! این ناهار خوری چرا این جوریه؟»

اون: «تو از ای - تیم^۹ خوشتر می آدی؟»

من: «دنیس، تو خواهر و برادرم داری؟»

اون: «تا حالا اون قدر روی سرت وایسادی تا خون دماغ بشی؟»

اما یه چیز عجیب و جالب در مورد این که هر سؤال آدم با یه سؤال دیگه جواب داده می شه وجود

داره. یه حالت بی ترتیب و تصادفی و تا وقت ناهار کم کم دیگه به منم خوش می گذشت.

من: «خب، دنیس خونه تون این نزدیکی هاس؟»

اون: «تو سگ داری؟»

اون روز، چندبار، نگاه گذرایی به پوش، برادرم، انداختم که تو ناهار خوری ول می گشت یا تو کریدور بین کلاس ها پرسه می زد. قیافه اش داد می زد گرفتار برنامه «دوست پیدا کردن» شده. فکر کنم یه پدرسوخته خوشگل و جذاب بودنش بی تأثیر نبود. من که مطمئن بودم پدر سوخته اس، چون وقتی من و دنیس تو راهرو از کنارش می گذشتیم، وانمود می کرد منو نمی شناسه. همون روز اول تکلیف خودمو روشن کردم و نشونه های مهم رو تشخیص دادم، به برنده ها و بازنده ها توجه کردم؛ با این که هیچ کدوم وضعیت خودشونو گردن نمی گرفتن. تا وقتی که درس های اول روز تموم بشه، کاملاً واضح بود که این مدرسه به اندازه مدرسه قبلی گند و مزخرفه.

تا موقع رفتن به خونه کاری کردم از شر دنیس که نزدیک ما تو براکلی^{۱۰} زندگی می کرد. خلاص بشم. با این فرض که همسایه بودن ما به این معنیه که تو تموم راه مدرسه تا خونه باید توی اتوبوس اونو تحمل می کردم. اما نمی دونم چرا وقتی دیدم عشقش اینه که به محض رسیدن به در مدرسه، خودش یواشکی بره بیرون، بدجوری گفتری شدم.

پرسیدم، «پس تو قبل از ۵۳ پیاده می شی؟» بدون این که واقعاً برام مهم باشه و سعی کردم طوری به نظر نیاد که برام مهمه، مبدا عوضی فکر کنه برام مهمه. واقعاً هم برام مهم نبود.

شونه های زیادی پت و پهن شو با بی اعتنائی تو کت بلیزر زیادی شق ورق و

کایل رو دیدم - گرچه، این همون دیدار به خصوصی بود که شما هم فکر می کنین. کایل به طرف پایین خیابون رفت و تا باز شدن مدرسه ها دیگه ندیدمش.

چیزی که الان شما باید یادتون بمونه اینه که این ماجرا برای هرکس دیگه ای یه داستان وحشتناکه، «حوادث»، «حقیقت پشت پرده قاتلین معادن» اما برای من، این زندگی بود. خود زندگی من بود. متوجه منظورم هستین؟ حوادث اتفاق افتادن. کارها خراب شدن. بله، کارها خیلی خیلی خراب شدن. اما اون موقع فقط ما بودیم - من، کایل و دنیس^۶ - تنها بچه هایی که این طرف و اون طرف پرسه می زدن. چون بعداز سؤال ها، بعداز چی ها، چراها، کی ها، بعداز توهین و نابوری، من الان من هستم، این جا، صرف نظر از هرکاری که قبلاً کردم.

* * *

دوشنبه بعد، مدرسه من و برادرم پوش شروع شد. دبیرستان لویشام^۸، خیلی خیلی شبیه هرجمع آموزش مزخرف دیگه جنوب لندن تو دهه هشتاد بود: بُتن و بچه ها، شیشه مجهز به دزدگیر و معلم های گفتری و عصبی. حیاط جلویی با فواره خراب، و پراز پاکت های خالی چیپس تلنبار شده جلوی اون.

وقتی منو به بچه های کلاس معرفی کردن و گفتن بشینم، تنها جای خالی، کنار این بچه سیاه پوست چاق و چله، یعنی دنیس بود. دنیس از اون جور بچه هایی بود که به دلیل درستی تنها می شینن. شما می دونین چه موقع حتی بدون صحبت کردن با یه نفر، دقیقاً می شه تشخیص داد که طرف یه کمی ساده لوحه؟ دنیس هم یه کودک استثنائی بود، هرکلاسی یکی از اونا داره. عینک خدمات درمانی با شیشه ای به کلفتی شیشه ماشین داشت و روپوش مدرسه اش شسته و رفته بود، کراواتش اون قدر کیپ چونه اش بسته شده بود که معلوم بود خودش نبسته.

کنارش نشستم و اون برگشت، عینک شو در آورد و با چشم هاش حرکت عجیب و غریبی کرد. جوری پلک بالای رو بالا آورد که قسمت صورتی زیر پلکش طوری شد که انگار یه لایه خونی بود. بعد طوری نیش شو برای من باز کرد، مثل این که بیسکویت یا چیز دیگه ای می خواست. من فقط مؤدبانه لبخند زدم و آرزو کردم دست از سرم برداره که تو حال خودم باشم.

البته، همچین شانس نصیب نشد. کاملاً مشخص بود در عرض این چند سال، من تنها کسی بودم که پیشش نشسته. رفیق جون جونش بودم. بیخ ریش من موند. خودش اینو می دونست، بچه های دیگه هم می دونستن و بعداز اولین روز طولانی که مثل یه شیخ بزرگ و چاق و سیاه و عقب افتاده دنبال خودم این طرف و اون طرف کشیدمش، خودمم اینو فهمیدم. درواقع اهمیت نمی دادم. فکر کنم فکر می کردم حتی دنیس هم از هیچی بهتره. من از اون جور آدم هایی نیستم که خیلی راحت دوست پیدا می کنن.

براقش بالا انداخت. به پاهاش نگاه کرد و برای اولین بار به سؤال من یه جواب درست و حسایی داد. «باید منتظر کایل بمونیم. باید این جا منتظر بمونیم تا بیاد.» بعد اون طرفو نگاه کرد، به ته خیابون که هیچ کس نبود. یه لبخند پت و پهن و ابلهانه روی صورت پت و پهن و ابلهانه اش نشست.

منم به همون طرف نگاه کردم. بدون این که بدونم چه طوری می شه همون دور و ور موند. بعد گفتم: «خیله خب، خداحافظ.» اما چند دقیقه دیگه هم اون جا موند، کوله پشتی مو که یه خودکار از سوارخ زیرش زده بود بیرون تاب می دادم و به آلاکایی که کنار پام، روی یه تیکه مدفوع سگ آب می شد نگاه می کردم. دنیس نه از جاش جُم خورد، نه حتی دوباره به من نگاه کرد. آخرسر، شونه هامو بالا انداختم و خودم تنهایی به زور راه افتادم و اصلاً هم نمی تونستم باور کنم دنیس اصلاً رفیق داشته باشه و اون حرکتش بیش تر از یه کمی باعث شد فکر کنم دوست نداره با اونا بگردد. چون به هرحال مشخص بود دنیس یه عقب افتاده سی، حتماً دوست هاش هم عقب افتاده بودن، بنابراین به چه دردم می خورد؟ بهتر بود دنبال کارم می رفتم.

وقتی به نبش خیابون رسیدم سرمو برگردوندم و دیدم که اون بچه سفید پوست لاغر مردنی خیابون خودمون داره به طرف دنیس می ره، بازم کاپشن تنش بود. دنیس مثل دیوونه ها دستشو بالا و پایین می برد، صورت بشقابی و پت و پهنش مثل ماه برق می زد.

تابستون سال ۱۹۸۶، همه جای انگلستان گرم بود. تو منطقه ما، تو جنوب شرقی لندن، روزها به رنگ آبی و طلایی بالا می اومدن، خورشید تو سطل های زباله منعکس می شد و رو شیشه جلوی اتومبیل آتیش به پا می کرد. صورتها مونو برافروخته می کرد، به تخم چشم هامون نیش می زد و وقتی به اون تابستون فکر می کنم، به نظرم می آد مثل شهاب داغ و آتیشی بود که به همه فضاهای خالی هجوم می برد. تو اون روز اول، همون طور که اتوبوس تلوتلو می خورد و به زور و بلا تو نیوکراس^{۱۱} جلو می رفت، روپوش مدرسه ام خیس عرق شد و می دونستم دو ماه طولانی دیگه تا شروع تعطیلات در پیشه. آرزو کردم کاش یه سیگار داشتم.

هفت سال پیش بود. وقتی یه آدم دیگه بودم. وقتی سیزده ساله و هنوز آنیتا^{۱۲} بودم. وقتی کایل رو نمی شناختم.

یازده سالم که بود، مامانم خیلی ناگهانی به دلیلی که فاش نشد، مُرد. یه لحظه داشت تو آشپزخونه مون، تو لیدز^{۱۳}، تو قابلمه برنج هم می زد، یه لحظه بعد دست چپشو محکم گرفت و روی زمین افتاد. متخصص نیستم (شاید باشم)، اما مرگش واقعاً یه مرگ غیرعادی بود. یادمه تو اون لحظه اضطراب و دلشوره داشتم، با این حال خنده ام گرفته بود، چون این کارش تو ساعت ۷ غروب یه روز دوشنبه، برای اون انگار یه شوخی عجیب و غریب بود. گفتم: «بازیت مزخرف بود» و از سر تکلیف های مدرسه ام بلند شدم تا بهتر نگاه کنم. وقتی دیگه هوا کاملاً

تاریک شد، مادرم واقعاً احتیاجاً به دکتر داشت. و بعد صورتشو دیدم.

همه چیزهایی که مردم درباره ضربه روحی می گن درست نیست. زمان بی حرکت نمی ایسته و آدم سر جاش میخکوب نمی شه. کاری که من کردم این بود که بلند بلند از ته جیگرم جیغ می کشیدم و مثل یه دیوونه بین جنازه اون و در آشپزخونه می رفتم و می اومدم. وقتی بابام و برادرم و خواهرهام تو آشپزخونه جمع شدن، منو دیدن که زانو زدهم و هنوز جیغ می زنم و سعی می کنم تکونش بدم تا بیدار بشه.

بعدها، عمه جَم گفت: «آنزین.» قلبش مثل یه بمب ساعتی تیک تیک کنان کار می کرد. ای کاش فهمیده بودم. اگه فهمیده بودم که فقط تعداد مشخصی از تیک تیک های قلب مامان مونده: دونه دونه اونا رو می شمردم. تو چند ماه بعدی، خانواده من نابود شد...

□

پانوشت:

۱. kyle

۲. Bartos

۳. Myre

۴. Paki family، واژه ای تحقیر آمیز برای پاکستانی ها، به ویژه پاکستانی های مقیم انگلیس

۵. Jam

۶. Push

۷. Denis

۸. Lewisham High

۹. Team - A - سریال تلویزیونی دهه ۱۹۸۰ ایالات متحده، اکشن، جنگی، طنز. داستان

گروهی از سربازان از ویتنام بازگشته که مدام در حال اعلام براءت از اتهامات مرتکب نشده هستند.

۱۰. Brockley

۱۱. New Cross

۱۲. Anita

۱۳. Leeds

درباره کتاب:

داستان در تابستان گرم سال ۱۹۸۶ در لندن اتفاق می‌افتد. یکی از آن تعطیلات به ظاهر بی‌پایان مدرسه که همه در دوران کودکی با آن مواجه شده‌اند. آنیتا دختری سیزده ساله است که به تازگی مادرش مُرده و به جنوب شرقی لندن نقل مکان کرده است. آنیتا، دختری هشیار و در عین حال بدقواره و بی‌ریخت، با دو فرد منفور اجتماع حشرونشر دارد، کودکی استثنایی و چاق و کایل، لاغر و قوی، اسرارآمیز و عصبی و آماده حمله، مثل مار کبرا. کایل با پیشینه خانوادگی اسرارآمیز - با خواهر کوچکی که یک سال پیش از آن ناپدید شده و با رفتار مرموز خود، هرروز آنیتا را بیش از پیش به خود جلب می‌کند.

آنیتا که خود راوی داستان نیز هست از خلال روایت ساده، بی‌پرده و عامیانه‌اش، خواننده را به دنیای کودکی، نوجوانی و جوانی خود می‌برد. با این روایت جذاب، گره‌های روان‌شناختی بسیاری از این دوران حساس زندگی هر فرد برای ما آشکار می‌شود. با این کتاب، که به راستی زمین گذاشتن آن بسیار دشوار است، به علت

بسیاری از رفتارهای عجیب و گاه نامتعارف افراد بزرگسال بی‌می‌بریم. گفتن آن دشوار است که کدام‌یک از تأثیر و نفوذ بیش‌تری برخوردار است: طرح داستان کامیلا وی، صدای کاملاً متقاعدکننده آنیتا یا انگیزندگی غریب و هولناک فضای آن. هرچه هست، تنها چیزی که می‌توان گفت این است که وی خیلی خوب از عهده این‌کار برآمده است.

مردگان تابستان با نثری ساده و برانگیزنده، با درک دقیق و چشمگیر روان‌شناختی و شجاعتی برای بررسی دقیق نقطه مبهم و به‌شدت آسیب‌پذیر بین کودکی و نوجوانی و وسوسه‌ها و گرایش‌های وحشتناک آن سال‌های تغییرپذیر نوشته شده است.

«وی» از سطرهای عالی آغازین کتاب - تا آخر اون تابستون سه نفر از ما مُردیم... - تا پیچ‌وخم انتهایی آن، ثابت می‌کند که نه تنها قادر است با موفقیت چنین طرح داستانی را پیاده کند، بلکه قادر به ترکیب این مهارت، با بینشی روان‌شناختی و نثری بی‌نظیر، دقیق و پراز جزئیات نیز هست. خواندن این کتاب زیاد طول نمی‌کشد، اما طعم تلخ مُردگان تابستان تا مدت‌های مدیدی پس از پایان آخرین صفحه باقی خواهد ماند. □

نظر منتقدان

یو. اس. کیرکس ریویو

US Kirkus Review

- این داستان و شخصیت‌های آن با گویش خلاق و پرهیجان و مملو از اصطلاحات عامیانه آنیتا توصیف می‌شود... کامیلا وی که اولین رمان هوشمندانه‌اش را نوشته، بین هراس‌ها و شگفتی‌هایش و همدردی و مهارتش که فراتر از حدود این ژانر قرار می‌گیرد، تعادل برقرار می‌کند. رمانی مهیج، حاکی از اعتمادبه‌نفس و به معنای واقعی کلمه روان‌شناختی.

نیو وُمن

New Woman

- اولین رمانی عالی و شگفت آور.

آرنا

Arena Magazine

- باور نکردنی، هوشمندانه، جذاب... و کاملاً تراز اول و عالی.

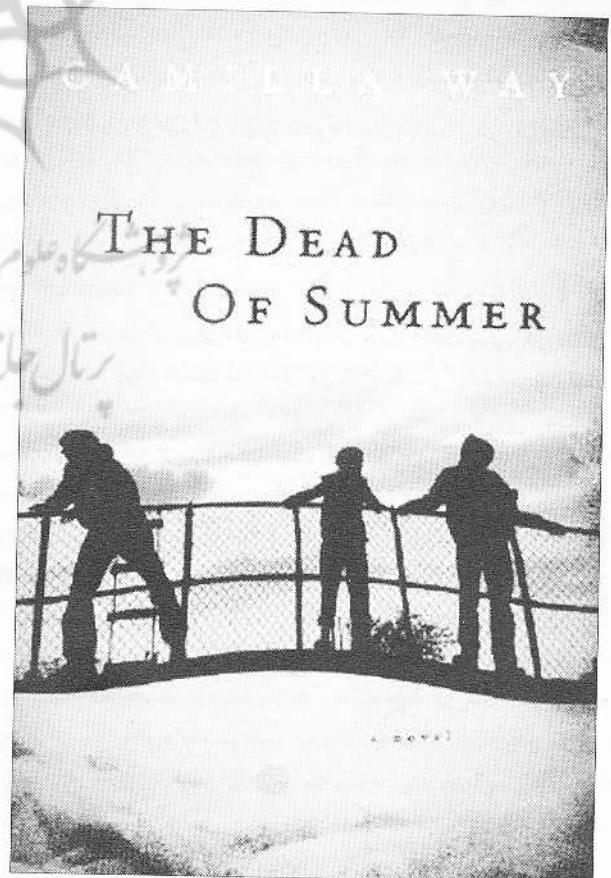
گلمور

Glamour

- سقوطی به تاریکی که به طرز زیبا نوشته شده است.

سارا برادرست

Sarah Broadhurst



- رمان معاصر قوی؛ «یک» اولین رمان از نویسنده‌ای با صدایی ماهرانه و بدیع.

پابلیشرز ویکلی
Publishers Weekly

- این «اولین رمان» نویدبخش و امیدوارکننده از انگلیس و با روایت تنها شاهد و بازمانده یک‌سری جنایت، ارائه شده است... خوانندگان، در مقابل مطالب جسورانه و داستان‌سرایی بی‌پرده و ساده آن واکنش نشان خواهند داد.

استیوارت آنن ، نویسنده
Stewart O'Nan

- مردگان تابستان کامیلا وی نگاه نافذ، بغرنج و پیچیده‌ای به دنیای اسرارآمیز کودکان است. با همان تداومی که این کتاب دقیق و عمیق است، رمانی واقعاً جذاب و قوی نیز هست.

آماندا فلیپاچی ، نویسنده
Amanda Filipacchi

- این کتاب، رمانی مسحورکننده و استثنایی است. کامیلا وی، با صدایی که هم جذاب و هم ترسناک است، به طرز ماهرانه، زندگی زجرآور و روان‌های پیچیده سه نوجوان را توصیف می‌کند.

- کتابی باورنکردنی، که وقتی متوجه می‌شوید چه قدر بچه‌ها عجیب و وحشتناک هستند، شما را می‌ترساند. با وجود این‌که روایت آن، همچنان تأکید می‌کند که تا پایان تابستان «سه نفر از ما مُردیم» گره‌گشایی پایان داستان باز هم به صورت شگفتی ناگوار و دردناک جلوه می‌کند. این کتاب، یک «اولین رمان» تحسین‌برانگیز است.

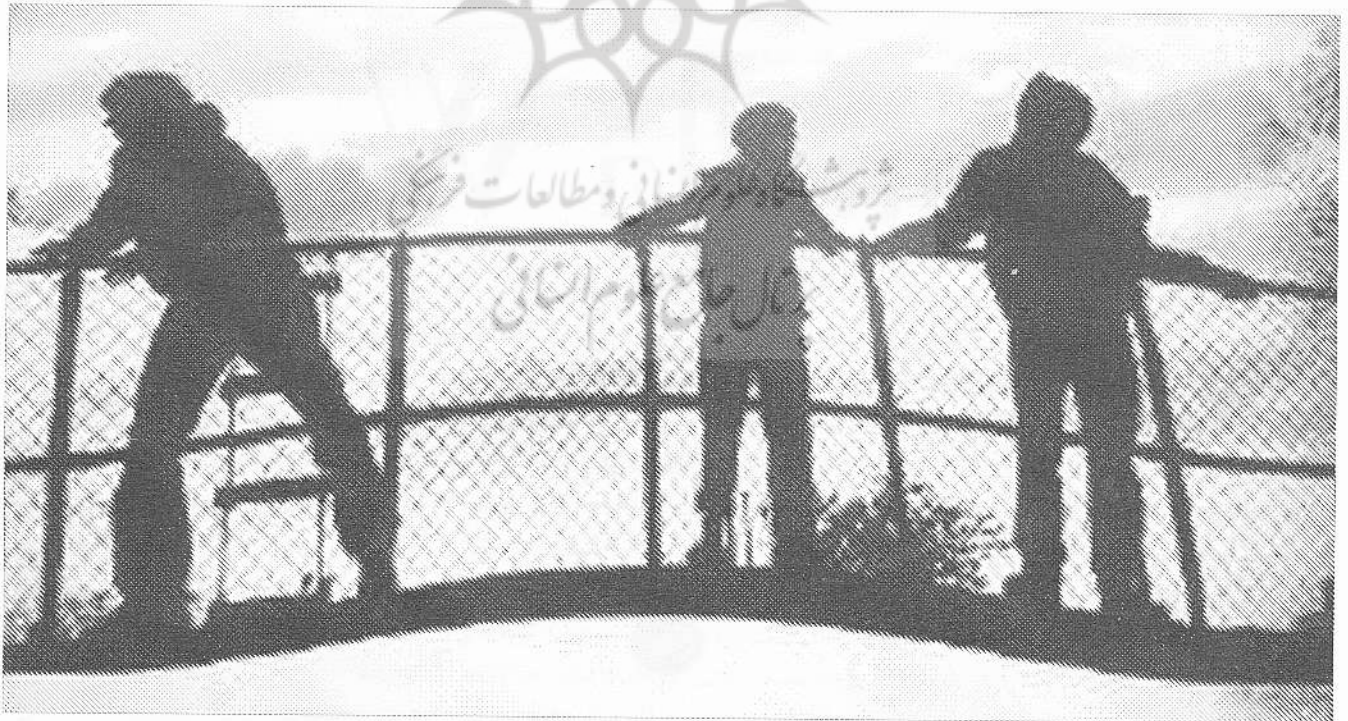
ژاکلین میچارد ، نویسنده
Jacquelyn Mitchard

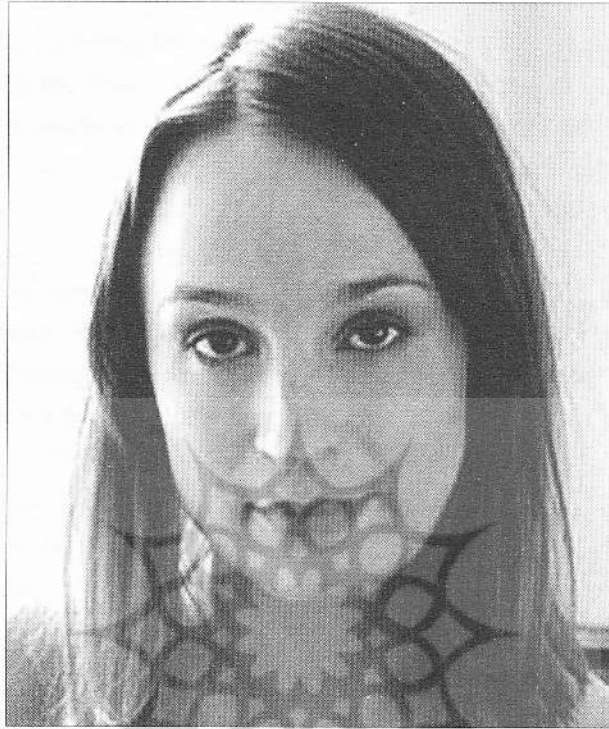
- مُردگان تابستان مثل میلی وافر است - کاملاً غیرممکن است که بتوان آن را کنار گذاشت، خیلی زود این فکر را از بین می‌برید. کامیلا وی رشته بی‌امانی از عشق معصومانه و شر را درهم می‌کند و آن‌قدر این رشته‌ها را محکم بهم می‌ببند که آن‌جا دیگر هیچ فضایی برای حرکت و هیچ امیدی به گریز نیست.

دیزد اند کانفیوزد
Dazed & Confused

- یک اثر کلاسیک مدرن و روبه شکوفایی.

آمازون
Amazon





Camilla Way

کامیلا وی در سال ۱۹۷۳ در گرینویچ لندن دیده به جهان گشود. او فرزند پیترو وی، شاعر و نویسنده انگلیسی، و فارغ‌التحصیل دانشکده وولویچ و دانشگاه گلمورگن است. کامیلا از سال ۲۰۰۵ تاکنون سردبیر و عضو هیأت تحریریه مجله Arena است. و پیش از آن معاون سردبیر مجله دختران نوجوان Bliss بود. کتاب مردگان تابستان اولین کتاب وی است که در سال ۲۰۰۷ منتشر شد. این کتاب نامزد دریافت جایزه CWA New Blood و جایزه Dagger و جایزه The Young Minds Book و نامزد انتخاب بهترین کتاب سال Bedfordshire Book Worms سال ۲۰۰۷ شد. کامیلا وی، در کاردیف، بریستول، بت و کلرکینول زندگی کرده و هم‌اکنون ساکن جنوب شرقی لندن و نویسنده تمام‌وقت است. گفت‌وگو با کامیلا در ۶ مارس ۲۰۰۷ انجام شده است.



فصل

خانم وی، این داستان چه طور به شما الهام شد؟

من همیشه به واکنش جامعه در برابر بچه‌هایی که مرتکب قتل می‌شوند علاقه‌مند بودم. ما با فیلم‌هایی مثل *Omen and Rosemarys Baby* تحریک می‌شویم، اما بعد، وقتی این اتفاق‌ها در زندگی واقعی رخ می‌دهند، مثل مورد جیمز بلچر^۲، از آن بچه‌ها بدگویی می‌کنیم، آن‌ها را شریر و شیطان‌صفت می‌خوانیم - انگار آن‌ها جن‌زده یا فوق‌طبیعی هستند. این موضوع کلی فطرت / تربیت است. و من به این سن هم علاقه‌مند هستم، درست پیش از نوجوانی، ۱۲ یا ۱۳ سالگی - این دوره بسیار پرشور و سازنده است. در این سن، انسان به راحتی به هرسو کشیده می‌شود و می‌تواند کاملاً شیطانی و هولناک و شیفته مرگ شود.

شما در باره معدن‌های زیرزمینی گرینویچ نوشته‌اید، واقعاً چنین جاهایی وجود دارند؟

من همان‌جا بزرگ شده‌ام و برادر بزرگم این فولکلور محلی درباره تونل‌های قاچاقچی‌ها را برایم تعریف کرد. در این مورد تحقیق کردم و متوجه شدم که آن‌ها واقعاً معدن متروکه نمک هستند. بعد، چند سال پیش، یک اتوبوس در معدن گچ بلک‌هیث هیل^۳ که محل برگزاری جشن‌های دوره ویکتوریا از آب درآمد سقوط کرد - آن‌ها در آن‌جا بار و چلچراغ هم گذاشته بودند - و در حال حاضر این معدن کاملاً پوشانده شده است. بعد فکر کردم - عجب محیط مناسبی برای قتل است. تصمیم گرفتم از ایده غار زیر گرینویچ شلوغ، گرم و پراز توریست، به عنوان استعاره‌ای برای چیزی ناخوشایند و وحشتناک، زیر این سطح استفاده کنم.

وقتی به سن آیتا بودید، چه طور بچه‌ای بودید؟
من در خانواده‌ای با پیشینه‌ای کاملاً متفاوت بزرگ شدم، با تربیت خوب یک خانواده طبقه متوسط. اما عادت داشتم اطراف آن رودخانه پرسه بزنم، اطراف آن منطقه واقعاً رمزآلود و رؤیایی.



که سردبیر و ویراستارهایی حرفه‌ای هستند - نویسندگان تازه‌کار می‌توانند مطالبشان را برای آن‌ها که بسیار صادق هستند ارسال کنند. من دو فصل از کتابم را برای آن‌ها فرستادم و خیلی مرا تشویق کردند.

شما در مقام یک سردبیر مجله مشغول به کار بودید، اما همیشه داستان نوشته‌اید؟

این اولین اقدام من برای نوشتن رمان است. پدرم، پیترو وی، رمان‌نویس بود و وقتی بچه بودم فکر می‌کردم کار خیلی بزرگی انجام می‌دهم، اما کارم به سردبیری ختم شد و فکر می‌کردم این‌کار برای من غیرقابل دسترسی است. اما بعد به عنوان سرگرمی شروع به نوشتن کردم، در تعطیلات آخر هفته و شب‌ها و بعد دوستانم این کتاب را خواندند و به من پیشنهاد کردند که آن را به یک کارگزار ادبی نشان دهم. با کمال تعجب، کار آسانی بود. در حال حاضر مشغول نوشتن کتاب دومم هستم که سخت‌تر است - من پنج ماه گرفتار «سد نویسنده» شده بودم و نمی‌توانستم چیزی بنویسم. اما حالا مطالب خودبه‌خود می‌آیند.

کتاب دوم شما در مورد چیست؟

داستان مهیج پلیسی روان‌شناختی دیگری است، درباره دختری که در خردسالی دزدیده می‌شود. □

پانوش:

۱. فیلم، محصول سال ۱۹۶۸ ایالات متحده، کارگردان و فیلمنامه‌نویس: رومن پولانسکی، براساس رمانی به همین نام نوشته آیرا بوین (۲۰۰۷ - ۱۹۲۹)، با بازی جان کاسویتز و مایا فرو - این فیلم نامزد برنده جوایز متعددی شده است، از جمله جایزه اسکار، گیلد، ادگار آلن‌پو، گلدن‌گلوب و...

۲. James Patrick Bulger (۱۹۹۳ - ۱۹۹۰) طفل خردسالی که در لیورپول، انگلستان، توسط دو کودک ده ساله ربوده و کشته شد.

۳. Blackheath Hill

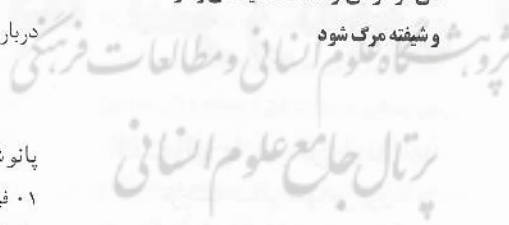
درست پیش از نوجوانی، ۱۲ یا ۱۳ سالگی -

این دوره بسیار پرشور و سازنده است. در

این سن، انسان به راحتی به هرسو کشیده

می‌شود و می‌تواند کاملاً شیطانی و هولناک

و شیفته مرگ شود



چه توصیه‌ای برای نویسندگان تازه‌کار دارید؟

همیشه، دفتر یادداشتی همراه داشته باشند و ایده‌هایی را که برای نوشتن به ذهن‌شان خطور می‌کند یادداشت کنند - هرچه پیش‌تر بنویسند، به ایده‌های پیش‌تری می‌رسند. هیچ‌چیز بیهوده و بی‌فایده نیست، حتی اگر چرند باشد. در این‌جا کمک بسیار خوبی به نام «دفتر مشاوره ادبی» هست